جلسه ي سوم

وقتي عشق با مراقبه ديدار مي كند

عزيزان من،

مايلم سخنانم را با داستاني كوتاه آغاز كنم.

قرن ها پيش، در كشوري خاص ، يك نقاش بـزرگ وجـود داشـت. وقتي جوان بود تصـميم گـرفت يك چهـره ي واقعـاً عـالي نقش كند كه سرور الهي از آن بدرخشد: صـورت كسي كه چشـمانش با آرامشي بي نهـايت بدرخشـد. بنـابراين مي خواست كسي را پيـدا كند تا صـورتش منتقل كننـده ي چـيزي از فراسو باشـد، چـيزي وراي اين زنـدگي و اين دنيـا. هنرمند ما عـازم سـفر شد و سراسر كشـور را روسـتا به روسـتا، جنگل به جنگل به دنبـال چـنين شخصي گشت و عـاقبت، پس از مـدت هـاي مديد با چوپـاني در كوهسـتان برخـورد كـرد كه آن معصـوميت و درخشش را در چشـمانش داشــت، با چهـره اي كه نشـاني از وطـني آسماني در آن نقش بسته بود.

يك نظر به صورت او كافي بـود تا همه را متقاعد كند كه الـوهيت در انسان ها منزل دارد.

هنرمند تصويري از صورت آن چوپان كشـيد. ميليـون ها نسـخه از آن نقاشي به فـروش رفت، حـتي در سـرزمين هـاي دوردسـت. مـردم فقط با آويختن آن نقاشي به ديـــوار خانه هايشـــان احســـاس نعمت و بركت مي كردند.

پس از حدود بيست سـال، وقـتي كه آن هنرمند سـالخورده شـده بود، فكر ديگري به نظرش رسيد.

تجربه اش در زنــدگي به او نشــان داده بــود كه تمــام انســان ها موجوداتي الهي نيستند و اهريمن نيز در آنان وجود دارد.

فكر كشيدن چهره اي كه نشانگر وجود اهريمن در انسان باشد به نظرش رسيد.

فكر كـــرد كه اين دو چهـــره مي توانند يكـــديگر را تكميل كنند و نشان دهنده ي انسان كامل باشند.

در روزگــار پـيري، بـارديگر به دنبـال يـافتن مـردي راهي شد كه انسان نبود و يك اهريمن بود.

وارد قمارخانه ها و ميكده ها و تيمارستان ها شد. اين شخص مي بايد سرشـار از آتش دوزخ باشـد، صـورتش بايد نشـانگر كامل اهـريمن باشد: زشت و آزاردهنده. او در پي خود تصوير گناه بود.
او قبلاً تصـويري از الـوهيت را نقش بسـته بـود و حـالا در پي كسي بـود كه كالبد شيطان باشد.

پس از جست و جـويي طـولاني، عـاقبت با يك محكـوم در زنـدان برخورد كرد. آن مرد مرتكب هفت قتل شده بود و ظرف چند روز آينده قرار بود حلق آويز شود. دوزخ از چشمان آن مرد مشهود بود، او تجسد نفرت بود. صورتش زشت ترين صورتي بود كه ممكن بود يـافت شـود. هنرمند شروع كرد به كشيدن تصوير چهره ي آن مرد.

وقتي نقاشي را تمام كرد، آن را در كنار آن نقاشي قبلي قرار داد تا تفاوت را ببيند. از نظر هنر نقاشي، گفتن اينكه كدام بهتر بود دشــوار بود، هردو عالي بودند. او ايستاد و به هردو تابلو نگاه كرد. آنگاه ناله اي شنيد.

برگشت و ديد كه آن زنــداني مشــغول گريســتن اســت. هنرمند تعجب كرده بود.

پرسـيد، "دوست من چــرا گريه مي كـني؟" آيا اين تصـاوير تو را ناراحت مي كنند؟"

زنـداني گفت، "در تمـام اين مـدت سـعي داشـتم چـيزي را از تو پنهان كنم، ولي امروز ديگر نتوانستم.

واضح است كه نمي داني آن تصـوير اولي نـيز خـود من هسـتم. هردو نقاشي از صورت من است.

من همـان چوپـاني هسـتم كه تو بيست سـال پيش در كوهسـتان ديدي.

من براي سقوط خـودم در اين بيست سـاله گريه مي كنم. من از بهشت به دوزخ فرو افتاده ام، از الوهيت به اهريمن."

من نمي دانم كه اين داسـتان تا چه انــدازه واقعي اســت. شـايد واقعي باشد و شايد هم نباشد، ولي زندگي هر انسـان دو روي متفـاوت دارد. در هر فرد هم الوهيت وجود دارد و هم اهريمن، در هر انسـان هم امكان بهشت وجود دارد و هم امكـان دوزخ. در وجـود هر فـرد، هم گل هاي خير و زيبايي شـكوفا مي شـوند و هم گنـداب هـاي كـثيف و زشت مي تواند ايجاد شود.

هر فرد پيوسته بين اين دو افراط و تفريط در نوسان است.

فــرد مي تواند به هريك از اين دو انتها دست بيابــد، ولي زنــدگي بيشتر افراد به آن ساحل دوزخي منتهي مي شود.

انــدكي مردمــان خــوش اقبــال وجــود دارند كه اجــازه مي دهند الوهيت در آنان رشد يابد.

آيا مي توانيم در رشددادن الوهيت در خود توفيق يابيم؟

آيا مي تــوانيم مانند آن نقاشي باشــيم كه از نــور الــوهيت مي درخشيد؟ اين چگونه مي تواند انجام شود؟

با خود اين پرسش، مايلم سخنان امروزم را شروع كنم:

چگونه مي توان از زندگي انسان يك بهشت سـاخت، يك رايحه ي مطبوع، يك زيبايي؟

چه تعداد از انسان ها چيزي را كه بـاقي است مي شناسـند؟ چند نفر از انسان ها وارد معبد الهي مي شوند؟

به نظر مي رسد كه آنچه در زندگي انسان ها رخ مي دهد، دقيقــاً عكس اين است. ما در كودكي در بهشت هستيم،

ولي تا زمــاني كه ســالخورده شــويم، در جهنم به سر مي بــريم. گـويي كه از همـان كـودكي دچـار يك سـقوط پيوسـته شـده ايم. دنيـاي كودكي سرشار از معصـوميت و خلـوص اسـت، ولي به تـدريج سـفر در جـاده اي را آغـاز مي كـنيم كه از نفـاق و ريا همـوار شـده اسـت. و در هنگام پيري، نه تنها جسم ما پير مي شود، بلكه روحمان نيز فرتوت مي گردد.

نه تنها بدن ناتوان و بي رمق مي شود، بلكه روح نـيز به وضـعيتي خراب سقوط مي كند.

ولي ما فقط اين را زنـدگي محسـوب مي كـنيم و از كنـار آن مي گذريم.

مذهب مي خواهد در اين خصوص پرسشي را مطرح سازد.

مذهب اينگونه ديدگاه را مورد ترديد قرار مي دهد: اگر سفر ما از بهشت به دوزخ باشد، چـيزي بايد در جـايي به خطا رفته باشـد. اوضـاع بايد دقيقاً عكس اين باشد. اين بايد سفري پاداش دهنـده باشد : از رنج به سـرور، از تـاريكي به نـور، از فنا به بقـا. در واقعيت، تنها شـوق و تشنگي انسان در عمق وجودش همين است.

تنها اشتياق در وجود انسان اين است كه چگونه از فاني بـودن به جاودانگي برسد.

در انســان تنها عطش و تنها شـــوق وافر اين است كه چگونه از تاريكي به نور، از باطل به حق برسد.

ولي در اين سفر اكتشافي بـراي حقيقت، در اين سـفر اكتشـافي براي الوهيت درون، انسان به ذخيره اي از انرژي نياز دارد، انســان بايد انرژي خويش را حفظ و ذخيره كند. فرد نياز دارد تا انرژي را گــردآوري كند و بسـازد تا بتواند منبعي غـني از انـرژي شـود. تنها در اين صـورت است كه انسان به الـوهيت رهنمـون مي شـود. بهشت بـراي نـاتوان ها نيست.

حقيقت زندگي بـراي كسـاني نيست كه انـرژي شـان را هـدر مي دهند و ضعيف و ناتوان مي گردند.

كساني كه تمام انـرژي هـاي زنـدگي را هـدر مي دهند و در درون ضعيف و نحيف مي شوند نمي توانند به اين سفر

دست بزننـــد. بـــالارفتن به چنـــان اوجي و دست زدن به چـــنين عروجي نياز به انرژي عظيم دارد.

حفاظت از انرژي وجود، كليد ديانت است. انرژي بايد حفظ و نگه داري شود تا بتوانيم منبعي جوشان از آن شويم.

ولي ما نسلي ضعيف و بيمـار هسـتيم كه تمـام انـرژي خـود را از دست مي دهيم. ما ناتوان و ناتوان تر مي شويم،

تا وقتي كه همه چـيز از دست بـرود و فقط يك خـالي بـودن پـوچ باقي بماند. فقط يك پوچي خالي.

ما چگونه انرژي ازدست مي دهيم؟ بزرگترين راه خروجي و هــدر رفتن انـرژي، عمل جنسي اســت. و همـانطور كه ديـروز برايتـان گفتم، دليلي وجود دارد كه چرا انسان آماده است تا انرژي ازدست بدهــد. چه كسي مي خواهد انرژي از دست بدهد؟ هيچكس. ولي چون لمحه اي از يك ارضاء خاص وجـود دارد، فـرد آمـاده است كه بـراي دسـتيابي به آن لمحه، انــرژي ازدست بدهـد. در لحظه ي انـزال نـوعي تجربه ي خـاص وجــود دارد و بــراي همين تجربه است كه فــرد آمــاده است انــرژي از دست بدهد.

اگر همين تجربه بتواند از راه هـــاي ديگر به دست آيـــد، انســـان هرگز آماده نيست تا از طريق سكس انرژي ازدست بدهد.

آيا راه ديگري براي كسب همين تجربه وجود دارد؟ آيا راه ديگـري براي تشخيص همين تجربه وجود دارد؟

تجربه اي كه در آن اوج حيات را لمس كنيم، جايي كه لمحه اي از سرور و آرامش زندگي را مشاهده كنيم؟

آيا راه ديگــري هم هســت؟ آيا بــراي رسـيدن به درون خــود، راه ديگري هم وجود دارد؟

آيا بــراي رســيدن به منبع آرامش و ســرور درون خودمــان راهي ديگر هم هست؟

اگر چنان راهي يافت شود، انقلابي را در زندگي فرد سبب خواهد شـد. آنگـاه انسـان به سـكس پشت خواهد كـرد و به سـمت الـوهيت و فراآگاهي روي خواهد آورد. انقلابي دروني صورت مي گيرد،

دري تازه a new door گشوده خواهد شد.

اگر ما قادر نباشيم به بشريت دري تازه را نشـان دهيم، مـردم به حـــركت تكـــراري و دايـــره وار ادامه داده و نـــابود خواهند شـــد. ولي مفاهيمي كه تاكنون در مورد سكس وجود داشته است، قادر نبـوده هيچ دري تــازه را به جز ســكس بر روي نــژاد انســان بگشــايد. بــرعكس، مصيبتي در جهت مخالف رخ داده است.

طبيعت فقط يك در را به انسان ها عطا كرده اســت، در سـكس. ولي آموزش هايي كه در طول اعصار به انسان ها داده شــده همـان در را بسته است، بـدون اينكه دري تـازه را بگشـايد. در غيـاب چـنين دري، انرژي فرد درون يك دايره مي چرخد.

اگر دري تازه وجود نداشته باشد كه اين انـرژي از آن عبـور كنـد، اين انرژي جوشان و زنداني شده، شخص را ديوانه خواهد كرد.

آنگاه اين انسـان ديوانه نه تنها مي كوشد تا در طـبيعي سـكس را با زور بـاز كنـد، بلكه همـان انـرژي مي كوشد تا ديوارها و پنجـره ها را

درهم بشـكند و از آنجا جريـان پيـدا كنـد. بـراي همين است كه انـرژي جنسي از مسـيرهاي غيرطـبيعي جـاري مي شـود. اين فلاكت رخ داده است. اين يكي از بزرگترين بدبختي هاي انسان است.

دري تازه بايد گشوده شود و در كهنه به خودي خـود بسـته خواهد شد.براي همين است كه من آشكارا برعليه تمام آموزش هاي دشـمنانه در مورد سكس و سركوب هاي جنسي كه تـاكنون بشـريت را رنج داده است برخاسته ام. به سبب همين آمـوزش ها است كه جنسـيت نه تنها در انسان ها افزايش يافته، بلكه همچنين منحرف نيز گشته است.

ولي چاره چيست؟ آيا دري ديگري مي تواند گشوده شود؟

ديروز برايتـان گفتم كه تجربه اي كه از لحظه ي انـزال به دست مي آيد شامل دو عنصر است: بي زماني و بي نفسي.

زمان ازبين مي رود و نفس محو مي گردد.

به دليل نبودن نفس و توقف زمان، فرد لمحه اي از وجود خويش __ وجود واقعي خودش __ را مشاهده مي كند.

ولي اين شكوهي گذرا و ناپايدار است و آنگـاه بـار ديگر به همـان شيار و روش قديم بازمي گرديم.

و در اين روند مقـدار عظيمي انـرژي از دست داده ايم، جريـاني بزرگ از انرژي بيوالكتريك را هدر داده ايم.

ذهن مشـتاق آن لمحه اسـت، ذهن شـوق آن دارد كه بـارديگر آن لمحه را داشـته باشـد. و آن لمحه چنـان زودگـذر و ناپايـدار است كه تا وقتي كه آن را به دست آورده ايم، ناپديد شده اسـت. حـتي از خـودش خاطره اي آشكار باقي نمي گـذارد كه شـخص چه چـيز را تجربه كـرده اسـت. آنچه بـاقي مي مانـد، يك اصـرار اسـت، يك وسـواس، انتظـاري جنون آميز براي تكرار كردن آن تجربه. و انسان تمام عمرش را در اين تلاش صرف مي كند، ولي فـرد هرگز قـادر نيست بيش از يك لحظه آن لمحه را داشته باشد.

اين لمحه همچـــنين از طريق مراقبه meditation به دست مي آيد.

بــراي رسـيدن به معــرفت فــردي، دو راه وجــود دارد: سـكس و مراقبه. سكس راهي است كه توسط طبيعت تامين شده است. سكس راه طبيعت است: حيوانات آن را دارند، پرندگان آن را دارند، گياهان آن را دارند و انسان ها آن را دارند.

تازمـاني كه انسـان ها فقط از راهي كه طـبيعت در اختيارشـان نهاده استفاده كنند، والاتر از حيوانات نيسـتند. نمي توانند باشـند، آن در

بر روي حيوانات نيز گشوده است. حيطه ي انسان بـودن روزي شـروع مي شود كه دري به جز سكس را بگشاييم.

قبل از آن، ما انسان نيستيم، پيش از آن ما فقط در نام است كه انســان هســتيم. پيش از آن، مركز زنــدگي ما فقط با مركز حيــات حيوانـات، فقط با مركز زنـدگي طـبيعت منطبق اسـت. تا زمـاني كه به وراي اين عـروج نكـنيم، تا وقـتي به وراي اين نـرويم همچـون حيوانـات زندگي مي كـنيم. ما همچـون انسـان خـود را با لبـاس مي پوشـانيم، به زبان انساني سخن مي گوييم و تمام ظواهر بيروني انسان را حفظ مي كـــنيم، ولي در درون، در لايه هــــاي عميق ذهن، بيش از يك حيـــوان نيستيم،

نمي تــوانيم بيش از آن باشــيم. بــراي همين است كه با داشــتن كوچكترين موقعيت آن حيوان درون مان به بيرون مي جهد.

در زمـان جـدايي پاكسـتان از هند ديـديم كه چگونه يك حيـوان در پس پوشاك انساني در كمين نشسته است.

دانسـتيم مـردمي كه در مسـجدها دعا مي كنند و يا در معابد گيتا مي خوانند قادر هستند غارت كنند، كشتار كنند و تجاوز كنند __ همه كار مي توانند بكننـد. همـان مـردمي كه هميشه در حـال دعا و نيـايش در معابد و مساجد بودند، در خيابان ها به تجاوز پرداخته بودند. چه اتفـاقي برايشان رخ داده بود؟

اگر همين حـــالا و در اينجا شورشي رخ بدهـــد، مـــدرم بي درنگ فرصـــتي مي يابند كه از انســـان بودنشـــان مرخصي بگيرند __ و آن حيـوان، كه هميشه در آنـان آمـاده بـوده، بـيرون مي آيـد. حيـوان درون انسان هميشه مشتاق است كه آزادانه حكومت كنـد. در جمعيت، در يك اغتشـــاش عمـــومي، انســـان فرصت مي يابد تا آن جامه ي عـــاريتي انسانيت را به دور افكند و خودش را ازياد ببرد. در جمعيت، او شـهامت مي يابد تا آن حيواني را كه به نوعي دست آموز كرده بود، آزاد كند.

بــراي همين است كه هيچ انســاني نمي تواند به تنهــايي اعمــال شنيعي را انجام دهد كه مي تواند در جمع انجام مي دهد.

يك فرد تنها، ترس از اين دارد كه ديده شود، با او مخالفت شود و به عنوان يك حيوان ناميده شود.

ولي در وسط يك جمعيت بزرگ، فـرد مي تواند هـويت خـويش را گم كند، او ابداً نگران نيست كه مركز توجه قرار بگـيرد. او اينك بخشي

از يك دسته و جمعيت است، اينك ديگر او يك شخص با يك نـام نيسـت، اينك او فقط يك جمعيت بـــزرگ اســـت. اينك او كـــاري مي كند كه آن جمعيت بزرگ مي كند.

و فرد چه مي كنـد؟ به آتش مي كشد و تجـاوز مي كنـد. همچـون بخشي از جمعيت او فرصت مي يابد تا حيـــوان پنهـــان درونش را آزاد بگذارد. و بـراي همين است كه هر پنج تا ده سـال انسـان مشـتاق جنگ است و اميد دارد كه اغتشاشي صورت بگيرد. اگر تحت عنـوان مشـكل هنـدو-مسـلمان باشد اشـكالي نـدارد! اگر نـه، آرمـان گجـراتي-مـاراتي Gujarati-Marathi cause نيز كفايت مي كند! اگر اهالي گجـرات و ماراتي ها تن به اغتشاش ندهند، آنوقت تضاد بين مردمان هنـدي- زبـان و غير-هندي- زبان نيز بـرايش خـوب اسـت. بـراي رهـاكردن آن حيـوان سيري ناپذير درونش، او به يك بهانه نياز دارد، هر بهانه اي.
آن حيوان درون انسان اگر براي مدت هـاي زيـاد در قفس بمانـد، احساس خفگي مي كند. و تا زماني كه معرفت انسان به وراي دري كه طبيعت به او داده عروج نكند، اين حيوان درون او ازميان نخواهد رفت.
انرژي حياتي ما فقط يك راه خـروج طـبيعي، ولي حيـواني دارد و آن راه خروجي، سكس است. بسـتن اين كانـال مشـكل آفـرين اسـت. الزامي است كه پيش از بستن در سـكس، دري جديد گشـوده شـود، تا انرژي بتواند در جهتي تازه جريان يابـد.اين ممكن اسـت. تـاكنون انجـام نگرفته است به اين دليل ساده كه سركوب كردن آسـان تر به نظر مي آيد و متحـول سـاختن، دشواراسـت. آسـان تر اين است كه چـيزي را بپوشـاني و رويش بنشـيني تا اينكه آن را متحـول كـني. بـراي متحـول ساختن به يك روش نياز است و كامل كردن آن روش الزامي است.
بنابراين ما راه آسان سركوب كردن سـكس را برگزيـده ايم.ولي فرامـوش كـرده ايم كه هيچ چـيز با سـركوب ازبين نمي رود‘ بـرعكس، فقط قوي تر مي شود.
ما همچنين فراموش كرده ايم كه سركوب كـردن هرچـيز، سـبب تشديد جاذبه ي آن مي شود.
آنچه را كه سـركوب كـرده ايم وارد لايه هـاي عميق تر آگـاهي ما مي شود.
مي توانيم در طول ساعات بيداري آن را سـركوب كـنيم، ولي در شب در روياهايمان خودش را نشان مي دهد.
در درون منتظر مي ماند و مشتاق است تا در كوچكـترين فرصت بيرون بجهد.

سـركوب كـردن انسـان را از هيچ چـيز رها نمي سـازد، بـرعكس ريشه هاي آن عميق تر وارد ناخودآگاه مي شـود و شـخص حـتي عميق تر در دام مي افتد.

بشريت در خود همان تلاش بـراي سـركوب سـكس توسط آن به زنجير كشيده شده و در دامش افتاده است.

بـراي همين است كه انسـان ها همچـون حيوانـات فصل يا دوران مخصوص جفتگيري ندارند.

انسـان ها بيست و چهارسـاعته و در تمـام سـال دچـار جنسـيت هستند. در ميان انواع حيوانات، حتي يك حيوان نيز يـافت نمي شـود كه بيست و چهار ساعته و در تمام سال ميل جنسي داشته باشد. حيوانـات دوران مشخصي بـراي آن دارنـد، يك فصل مخصـوص كه مي آيد و مي رود. پس از آن دوران يا آن فصل حيــوان ديگر دوبــاره به آن فكر نمي كند.

ولي نگـاه كنيد كه چه بر سر انسـان ها آمـده اسـت! آنچه را كه انسان ها سعي كرده اند سركوب كنند، بيست و چهار ساعته و در تمام طول سال در زندگي شان منتشر و پخش شده است.

آيا هرگز در مـورد اين واقعيت فكر كـرده ايد كه هيچ حيـواني در تمام اوقات و تمام موقعيت ها شهواني نيست، ولي انسـان ها در تمـام ساعات و تمام موقعيت ها احساس شهوت دارند؟

ميل جنسي چنان در درون انسان ها متصاعد مي شـود كه گـويي سكس تنها چيز و همه چيز در زندگي است.

اين چگونه به وقـوع پيوسـته اسـت؟ اين مصـيبت چگونه عـارض بشر شده است؟

چرا فقط دامنگير انسان شده و نه هيچ حيوان ديگري؟

فقط يك دليل وجــود دارد: انســان ها كوشــيده اند تا ســكس را سـركوب كنند و در عـوض همچـون يك زهر در سراسر شخصـيت آنـان منتشر گشته است.

و ما براي اينكه سـركوب كـنيم مجبـور بـوده ايم كه چه كـنيم؟ ما بايد آن را محكــوم مي كــرديم، بايد نگرشي تــوهين آمــيز به آن مي پرورانـديم، بايد آن را تحقـير مي كـرديم، بايد از آن سـوء اسـتفاده مي كــرديم. بايد آن را "دري به ســوي دوزخ" مي خوانــديم. بايد اعلام مي كرديم كه " سكس گناه است!" بايد مي گفتيم كه هرآنچه كه در سكس است نفرت انگيز است و بايد آن را خوار و حقـير شـمرد. ما بايد تمـام اين نـام هـاي خفت بـار را بـراي سـكس اخـتراع مي كـرديم تا بتـوانيم سركوب كردن آن را توجيه كنيم. ولي ما كمـترين آگـاهي نـداريم كه به

سبب همين سرزنش ها و محكوميت ها، تمـام زنـدگي مـان سرشـار از زهر شده است.

نيچه Nietzche زمـاني جمله اي بسـيار پرمعـني گفته اسـت. او گفته كه مـذاهب كوشـيده اند تا سـكس را با مسـموم كـردنش به قتل برسانند ولي سكس كشته نشد، مسموم شده است. بهتر بود كه كشته مي شد، ولي اينك چيزها بدتر شده اند.

سـكس زنـدگي مي كنـد، ولي مسـموم اسـت. جنسـيت گـرايي sexuality همان سكس مسموم شده است.

سكس درحيوانات نيز وجود دارد، زيرا سكس انرژي حياتي است، ولي جنسيت گرايي فقط در انسان وجود دارد.

در حيوانات چنين چـيزي وجـود نـدارد. به چشـمان حيوانـات نگـاه كنيد، چيزي از شهوت و جنسيت گرايي در آنجا به كمين ننشسته است.

ولي اگر به چشــمان انســان ها نگــاه كنيــد، شــهوات و شــهوت پرستي را در آن خواهيد يافت.

بنابراين حيوانات هنوز هم يك زيبايي دارند.

ولي براي زشتي و بدكاري جنون آميز سركوب كنندگان ســكس، حد و مرزي وجود ندارد.

ديــروز به شــما گفتم كه اگر دنيا بخواهد از جنســيت گــرايي رها شود، دخترها و پسرها بايد بيشتر به هم نزديك شوند.

پيش از اينكه انــرژي جنسي در آنــان به بلــوغ برســد، پيش از چهارده سالگي، بايد با بدن هاي يكديگر آشنا شـوند تا كه شـهوت بـراي آن به سادگي از بين برود.

برعكس، نهضتي جديد در آمريكا شروع شـده كه توسط مردمـان مذهبي آنجا هدايت مي شـود. شـايد از آن بي خـبر باشـيد، ولي اين يك نهضت بسـيار عجيب اسـت. هـدف آن ها اين است كه از بـيرون بـردن سگ ها ، گربه ها، اسب ها و ساير حيوانات بدون پوشاك ممانعت كنند! آنــان مي خواهند كه پيش از اينكه حيوانــات به خيابــان برونــد، لبــاس بپوشند!

فكر پشت آن اين است كه كودكان با ديدن حيوانات برهنه ممكن است فاسد شوند!

چقدر مسخره است كه فكر كنيم كودكـان با ديـدن بـدن برهنه ي حيوانات فاسد خواهند شد!

ولي درهرحال برخي از اخلاق گرايان و مذهبيون چنين نهضــتي را شكل داده اند تا از آوردن حيوانـات بـدون پوشـاك به خيابـان جلوگـيري كنند. ببينيد كه براي نجات انسان ها چه كارها مي كنند!

اين "ناجيان" همان كساني هستند كه انسان ها را نابود مي كنند. آيا هرگز دقت كرده ايد كه حيوانات در برهنگي شـان چه زيبا و شـگفت انگيز هسـتند؟ حيوانـات حـتي در برهنه بودنشـان نـيز معصـوم و سـاده هستند. شما بسيار به نـدرت به برهنه بـودن حيوانـات فكر مي كنيد و تا نوعي برهنگي بيمارگونه در خودتان پنهـان نباشـد، هرگز بـرهنگي آن ها را نخواهيد ديد. ولي كساني كه مي ترسند و آنان كه بزدل هستند بـراي جبران ترس خود از برهنگي همه كار مي كنند.
به سـبب همين افكـار است كه نسل بشر روز به روز بيشـتر به قهقرا مي رود.

آنچه واقعاً مورد نياز است اين است كه مردم چنان سـاده شـوند كه بتوانند معصـوم و مسـرور، برهنه ، بـدون لبـاس بايسـتند __ مانند ماهاويرMahavira كه برهنه و بي لبـاس برخاسـت. مـردم مي گويند كه او با كنارگذاشتن پوشاك، لباس پوشيدن را ترك كـرد. ولي من منكر اين هستم. من مي گويم كه معرفت او، آگاهيش چنان شـفاف و چنـان معصوم شد __ پاك همچون يك كودك ___ كه به سادگي برهنه ايستاد.

وقتي كه هيچ چيز براي پنهان كردن وجـود نداشـته باشـد، انسـان مي تواند عيان و عريان بايستد.

تا زماني كه چيزي براي مخفي كـردن وجـود داشـته باشـد، فـرد خودش را مي پوشاند. ولي وقتي چيزي براي پنهان كردن نباشد، انسان حـتي نيـازي نـدارد كه لبـاس بـرتن كنـد. آنچه در واقع مـورد نيـاز است نوعي دنياست كه در آن هر فـرد چنـان معصـوم، چنـان پـاك و بي گنـاه است كه قادر باشد پوشـاك را كنـار بگـذارد. در برهنه بـودن چه گنـاهي وجود دارد؟

ولي امروزه اوضاع چنان است كه مـردم حـتي با داشـتن پوشـاك نيز يك ذهنيت گناه آلوده دارند.
با وجود انواع پوشـاك، برهنه هسـتند. و همچـنين مردمـاني وجـود داشته اند كه حتي در عريان بودنشان نيز برهنه نبـوده انـد. بـرهنگي يك وضعيت ذهني است.
با ذهني معصوم و پاك، حتي برهنگي نيز معنايي والا دارد، اهميت و زيبايي خودش را دارد.

ولي تاكنون ما با زهر تغذيه شده ايم و اين زهر به تدريج در تمـام زنــدگي ما منتشر شــده است __ از يك زاويه ي وجودمــان تا زاويه اي ديگر.

ما از يك زن مي خواهيم كه به شوهرش همچون يك خـدا بنگـرد. همچنين از همان ابتداي كودكي به او آموزش داده شـده كه سـكس يك گناه است، دري به دوزخ اسـت. فـردا، وقـتي كه او ازدواج كنـد، چگونه مي تواند به شــوهرش احــترام بگــذارد؟__ كسي كه او را به ســمت سكس، به سوي گناه مي كشاند! از يك سو به زن آموزش مي دهيد كه شوهرش يك خداسـت، ولي تجربه ي او نشـان مي دهد كه اين موجـود گناهكار او را به سوي جهنم مي كشاند.

وقــتي در نخســتين جلسه درســالن اجتماعــات باراتيا ويــديا Bharatiya Vidya Auditorium در مورد اين موضوع صحبت كردم، همان روز خواهري نزد من آمد و گفت، "من خيلي نـاراحت هسـتم. من از شما بسيار عصباني هستم. سـكس موضـوعي محكـوم شـده اسـت. سكس گناه است.

چرا به اين تفصيل در اين مورد حرف زديد؟ من واقعـاً از سـكس نفرت دارم."

حالا، او زني شـوهردار است كه دخـتران و پسـراني هم دارد و از سكس متنفر است.

او چگونه قادر است شـوهرش را كه او را به سـكس دعـوت مي كند دوست بدارد؟

او چگونه مي تواند فرزنــدانش را كه از ســكس به دنيا آمــده اند دوست بدارد؟

عشق او مسموم باقي خواهد مانــد، اين زهر در عشق او هميشه پنهان خواهد ماند.

وبه سبب همين محكوم بودن سكس ، بين او و شــوهرش، بين او و فرزندانش هميشه يك ديوار اساسي برپا خواهد بود.

در نظر او اين فرزندان، ثمرات يك گناه هستند و رابطه ي بين او و شوهرش يك رابطه ي گناه آلوده است.

آيا فرد مي تواند با كسي كه رابطه اي گنـاه آلـوده دارد دوسـتانه رفتار كند؟ آيا انسان مي تواند با گناه درهماهنگي زندگي كند؟

كساني كه سكس را تقبيح مي كنند زندگي زناشويي همه را نابود ساخته اند. و نابودي زندگي زناشويي، نتيجه اش اين نيست كه مردم به وراي سـكس رفته انـد. مـردي كه با ديـوار نـامريي گنـاه بين خـودش و همســرش روبه رو است هرگز نمي تواند از او راضي باشــد. آنگــاه در

اطراف به دنبال زني ديگر مي گردد، نزد زنان روسپي مي رود. بايد كه چنين كند.

اگر او در خانه رضـايت كامل مي داشـت، تمـام زنـان دنيا مي توانستند برايش همچون خواهران و مادران باشند.

ولي چون اين رضايت وجود نـدارد، تمـام زنـان بـرايش همسـران بالقوه هستند __ همچون كساني كه مي توانند به شـريك جنسي تبـديل شـوند. اين طـبيعي اسـت، بايد كه چـنين باشد زيـرا درجـايي كه او بايد سرشـار از نعمت سـرور و رضـايت باشـد، چـيزي جز زهـر، انزجـار و سخن از گناه نمي يابد. بنابراين در اطراف چـرخ مي زند و در جست و جوي ارضاء خويشـتن اسـت. و انسـان ها در اين جست و جو چه چيزها كه ابداع نكرده اند!

اگر از تمام رفتارهـايي كه در اين خصـوص ابـداع شـده فهرسـتي تهيه شود حيرت خواهيد كرد.

ولي آن عنصر اساسي كه ما به آن توجه نكـرده ايم اين است كه آن سرچشـمه طـبيعي، آن منبع عشـق، منبع سـكس، زهـرآگين شـده است. و زماني كه احسـاس گنـاه وجـود داشـته باشـد، وقـتي بين زن و شوهر احساس اكراه و انزجار وجود داشته باشـد، همين رويكـرد گنـاه آلوده امكان هرگونه رشد و تحـول را بـراي هميشه بر روي آنـان خواهد بست.

وگرنـه، تاجـايي كه من درك مي كنم، اگر يك زن و شـوهر سـعي كنند سـكس را به روشي هماهنگ درك و تحسـين كنند و نسـبت به يكديگر پر از ادراك عاشقانه باشـند، با احساسي از خوشي و شـادماني و بدون سرزنش كردن سكس، آنگـاه رابطه ي بين آنـان حتمـاً متحـول شده و ارتقا خواهد يافت. و پس از اين، اين امكان وجود دارد كه همان زن، همان همسر همچون يك مادر براي شوهرش به نظر بيايد!

حدود سال 1930، گاندي به سيلان رفت. كاسـتوربا Kasturba، همسرش نيز با او رفته بود.

ميزبان ها فكر كردند كه مادر گاندي با او همراه است، زيرا خـود گاندي او را با ba صدا مي زد، به معني مادر.

در مراسم معارفه و خوشـامدگويي، ميزبـان از اينكه گانـدي به همراه مادرش از آنجا ديدار مي كند ابراز خوشوقتي كرد.

منشي گاندي بسيار عصبي شده بود. اشتباه از او بود، او مي بايد پيش ازاين اعضاي هيات را به سازمان دهندگان معـرفي مي كـرد. ولي حالا بسيار دير شده بود: گاندي اكنـون به ميكـروفن نزديك شـده بـود و مي رفت تا سخنراني خودش را آغاز كنـد. منشي از اين نگـران بـود كه گاندي او را به اين سـبب تـوبيخ كنـد. او نمي دانست كه گانـدي ابـداً از

اين موضـوع خشـمگين نبـود، زيـرا مـردان زيـادي وجـود ندارند كه اين توفيق را داشته باشـند كه همسرانشـان را به مادرانشـان تبـديل كـرده باشند.

گانـدي گفت، "اين تصـادفي با شـگون است كه دوسـتي كه مـرا معرفي كرد، اشـتباهاً حقيقـتي را بيـان كـرد. در طـول چند سـال اخـير كاستوربا واقعاً مادر من شده است. او زماني همسرم بود، ولي اكنـون مادر من است."

اين ممكن است. اگر زن و شـوهر قـدري تلاش كنند تا سـكس را بايكديگر درك كنند، مي توانند در دگرگون سـاختن سـكس بـاهم دوست باشـند و به يكـديگر يـاري رسـانند. و روزي كه زن و شـوهر در متحـول كردن سكس توفيق بيابند،

احساسي از يك سپاسگزاري عظيم بين ايشان ايجاد خواهد شـد. نه هرگز قبل از آن. پيش از اين، چـــيزي به جز يك خشم و دشـــمني ظريف و پنهـاني بين آنـان وجـود نـدارد. پيش از اين فقط يك نـزاع هميشگي وجود دارد، نه يك دوستي با صفا.

دوستي آنان روزي شروع مي شود كه در متحـول سـاختن انـرژي هاي جنسي شان براي هم يك يار و يك وسيله باشند.

اين وقـتي است كه نسـبت به يكـديگر احساسي از سپاسـگزاري پيدا مي كنند. آن روز، مرد سرشار از احترام نسبت به همسرش است، زيـرا به او كمك كـرده تا از شـهوت رها گـردد. آن روز، زن نسـبت به شوهرش سرشار از سپاس است، زيرا او را از شهوانياتش آزاد ساخته اسـت. از آن روز به بعد آنـان در يك رابطه ي دوسـتي واقعي زنـدگي و عاشقانه خواهند كرد، نه در رابطه اي جنسـي. اين نقطه ي آغـاز سـفر زندگي آنان است در جهتي كه شوهر براي زنش يك خدا مي شود و زن نـيز بـراي شـوهرش يك الهه مي گـردد. ولي چـنين امكـاني در نطفه مسموم گشته است.

براي همين است كه ديروز گفتم مشكل بتوانيد دشمني بزرگتر از من براي سكس پيدا كنيد.

ولي دشـمني من اين نيست كه سـكس را محكـوم يا تقـبيح كنم، دشـمني من چـنين است كه به جهـتي اشـاره مي كنم كه سـكس را متحـول كنيد و چگـونگي آن را بيـان مي كنم. من به اين معنا دشـمن سكس هستم كه طرفدار دگرگـون كـردن ذغـال به المـاس هسـتم. من آرزو دارم كه سكس متحول شود.

اين چگونه مي تواند انجام شود؟ روش چيست؟ به شـما گفتم كه دري ديگر بايد باز شود، دري جديد.

وقتي كه نوزاد به دنيا مي آيد، سكس فوراً سروكله اش پيدا نمي شود. هنوز زمانش نرسيده است. بدن انرژي جمع مي كند، ياخته ها قوت مي گيرند و زماني فراخواهد رسيد كه بدن كاملاً آماده است. انرژي به آهستگي خودش را جمع و جور مي كند، و آنگاه با فشار دري را باز مي كند كه در 14 سال نخست بسته بوده است __ و براي كودك، اين شروع دنياي سكس است.

وقتي كه اين در گشوده شد، گشودن دري جديد مشكل مي شود، زيرا طبيعت انرژي چنين است كه هرگاه گذرگاهي براي جريان يافتن در آن پيدا كند، برايش آسان تر است كه همان گذرگاه را نگه دارد. وقتي كه رود گنگ مسيرش را جا انداخت درهمان مسير جاري مي شود، هر روز مسيري تازه را نمي جويد. شايد هر روز آب هاي تازه به درونش سرازير شوند، ولي در همان مسير قبلي جريان خواهد داشت. به همين ترتيب، انرژي حياتي انسان براي خودش مسيري را مي جويد و سپس در همان مسير جاري مي گردد.

اگر انسان بخواهد از جنسيت گرايي رها شود، لازم است قبل از آنكه در سكس باز شود، دري جديد براي اين انرژي باز شود. آن در جديد، مراقبه است.

در سال هاي ابتداي كودكي بايد درس ها و آموزش هاي اجباري براي مراقبه وجود داشته باشد.

در عوض، ما به كودكان ضديت با سكس را مي آموزيم كه مطلقاً احمقانه است.

كودك را نبايد در مخالفت با سكس آموزش داد، بايد به او چيزي مثبت داد: چگونه در دسترس مراقبه قرار بگيرد.

و كودكان سريع تر به مراقبه دست خواهند يافت زيرا آن دري كه بر روي انرژي جنسي آنان باز مي شود،

هنوز بسته است و گشوده نشده. آن انرژي امن و محافظت شده است، مي تواند هر در جديدي را بكوبد و بگشايد.

بعدها همين كودكان رشد مي كنند و سپس برايشان بسيار دشوار خواهد بود به مراقبه دست بيابند.

يك گياه تازه و جوان را مي توان به هر جهتي خم كرد، در هر جهتي مي توان آن را چرخاند.

ولي وقتي كه رشد كرد، سفت و سخت مي شود. اگر سعي كني آن را خم كني، مي تواند بشكند.

آموختن مراقبه به مردم مسن، رويكردي اشتباه است. تمام تلاش ها بايد براي آموزش آن به كودكان باشد.

ولي انسان ها، چنين كه هستند، فقط در اواخر عمرشان به مراقبه علاقمند مي شوند.

فقط آنوقت است كه در مورد مراقبه جويا مي شوند و اينكه انضباط روحاني چيست و چگونه به آرامش مي توان رسيد. وقتي تمام انرژي هاي ما مصرف شد، وقتي كه تمام امكانات پيشرفت از ميان رفت، وقتي همه چيز در شيارهاي خودشان سفت و سخت شدند، وقتي تمام نرمي و قابليت انعطاف ازبين رفت، وقتي كه متحول شدن بسيار دشوار است،

مي خواهيم كه خودمان را دگرگون كنيم. كسي كه يك پايش لب گور است مي پرسد كه چگونه مي تواند به مراقبه دست بيابد: "آيا راهي هست؟" اين عجيب است. اين مفهومي جنون آميز است.

تازماني كه مفهوم مراقبه را با نوزاد انسان مرتبط نسازيم، اين سياره هرگز روي صلح و مراقبه به خودش نخواهد ديد. مرتبط ساختن اين مفهوم با كساني كه در شامگاه زندگي شان زندگي مي كنند عملي عبث و بيهوده است.

كوشش براي رسيدن به آرامش در انتهاي زندگي نياز به تلاشي بسيار زياد و بي جهت دارد.

اگر اين كوشش در ابتداي زندگي به عمل مي آمد، انسان بسيار آسان تر به مقصود مي رسيد.

بنابراين نخستين گام در متحول كردن سكس، معرفي مراقبه به كودكان خردسال است __ براي مشرف ساختنشان به آرامش، به بي ذهني، براي تشرف آنان به سكوت. كودكان، با استانداردهاي بزرگسالان، در هر صورت ساكت و آرام هستند. اگر قدري به آنان جهت داده شود و آزموش داده شود كه حتي قدري ساكت وآرام بمانند،

تازماني كه به چهارده سالگي و به سن بلـوغ برسـند دري جديد به روي آنان گشوده شده است. آنوقت آن انرژي كه بالغ شـده اسـت، از دري جاري مي شود كه پيشاپيش باز شده اسـت. به اين تـرتيب، آنـان خيلي پيش از اينكه سكس را تجربه كنند، تجربه اي از آرامش،

از سرور، از بي زماني و بي نفسي خواهند داشت.

اين آشنابودن، انرژي آنان را از رفتن به كانـال هـاي خطا بـاز مي دارد و آن را به مسيري درست هدايت خواهد كرد.

ما به جـــاي اينكه آرامش مراقبه را به كودكـــان آمـــوزش دهيم، انزجار از سكس را به آنان مي آموزيم. مي گوييم: "سكس گناه است، سكس كثيف است!" به آنان مي گـوييم كه اين نـيرو چـيزي زشت و بد است و ما را به دوزخ مي برد.

ولي دادن اين نـام ها هيچ چـيز را در وضـعيت واقعي تغيـير نمي دهد. برعكس، كودكان كنجكاوتر مي شوند:

مي خواهند بيشـتر در مـورد اين چـيز دوزخي بداننـد، مي خواهند اين اهريمن را بيشتر بشناسند و ميل دارند اين چيز كثيف را كه والـدين و آموزگارانشان اينهمه از آن وحشت دارند بهتر بشناسند.

و ظرف مـدتي كوتـاه كودكـان درمي يابند كه خـود والدينشـان به همان چيزي مشغول هستند كه آنان را از آن منع مي كرده اند! و روزي كه اين را كشف كنند، تمام احترام و اعتمادشان از والدين سلب خواهد شد.

برخلاف آنچه كه عمومـاً مي گوينـد، تعليم وتـربيت جديد مسـئول سلب احترام از والدين نيست، خود والدين تقصـيركار هسـتند. كودكـان به زودي درمي يابند كه والدينشان كاملاً درگير همان چيزي هســتند كه مي گويند كثيف است!

و اينكه زندگي روزانه ي آنان با زندگي شبانه شـان تفـاوت دارد و بين گفتار و كردارشان همخواني وجود ندارد.

کودکان نظاره گرهايي بسيار دقيق هستند. آنـان به هرآنچه که در خانه روي مي دهند توجه دارنـد. آنـان مي بينند که آنچه را که پدرشـان "کثيف" و مادرشان آن را "بد" مي خواند، در خانه رواج دارد.

آنـان به زودي از اين نکته هشـيار مي شـوند و تمـامي احـترام و اعتبـار والـدين برايشـان ازبين مي رود، زيـرا در نظر آنـان والدينشـان منـافق و رياکـار هسـتند. آنـان به آنچه که موعظه مي کنند عمل نمي کنند.

و به ياد بسپاريد:

کودکاني که ايمانشان را به والدينشان از دست بدهند، هرگز قادر نخواهند بود به خداوند ايمان داشته باشند.

کودکـان نخسـتين لمحه از الـوهيت را در والدينشـان مي بيننـد، و اگر اين ايمان شکسته شود، آنان در بزرگي،

به يقين انسـان هـايي بي خـدا مي شـوند. کودکـان، نخسـتين احساس الوهيت را در پاکي والدينشان حس مي کنند.

والدين به آنان از همه نزديك تر هستند. احساس ايمان و حـرمت از طريق والدين در کودکان برمي خيزد.

اگر ايمـان کـودك درهم بشـکند، بـازگردان کـودك به نـزديکي با خداوند بسيار دشوار خواهد بود.

نخستين خدايانشان به آنان خيانت کرده اند __ پـدر و مـادر ثـابت کرده اند که رياکار هستند.

امــروزه، نسل جــوان وجــود خداوند يا روح را انکــار مي کنند و مفهوم رهايي غايي را به تمسخر مي گيرند و مذهب را

فريب و حيله مي دانند. نه به اين سبب که خودشــان جست و جو کرده و به نتيجه گيري شخصي خودشان رسيده انـد، بلکه به اين سـبب که والدينشان را منافق و فريبکار يافته اند.

و تمـام اين فـريب بر اسـاس سـكس قـرار دارد و حـول محـور جنسيت مي گردد.

به كودكان ياد ندهيد كه سكس گناه است. درعوض، الزامي است كه به آنان آموخته شود كه سكس بخشي جدانشـدني از زنـدگي اسـت، كه ما از سكس زاده شده ايم و اينكه سكس خود زندگي ما اسـت. اين به آنان كمك مي كند كه رفتار پدرومادرشـان را به درسـتي درك كنند و وقـتي بـزرگ شـدند و زنـدگي را خودشـان تجربه كردنـد، از صـداقت و صفاي والدينشان سرشار از احترام خواهند شد. در شكل دادن زنـــدگي مـــذهبي آنـــان، هيچ عنصـــري عظيم تر از كشف صـــداقت و درســـتي والديشنان نيست. ولي امـروزه تمـام كودكـان مي دانند كه والدينشـان منافق و فريبكار هستند.

سبب اصلي تضاد بين فرزندان و والدين همين است.

سركوب كردن سكس بين زن و شـوهر و بين فرزنـدان و والـدين شكافي ايجاد كرده است.

نه. ما نيـازي به مخـالفت با سـكس و محكـوم كـردن و تقـبيح آن نداريم. آنچه مورد نياز است آموزش جنسي به كودكان است.

به محض اينكه آنان به قدر كافي بالغ شـدند كه سـوال كننـد، بايد هرآنچه را كه به نظر اساسي مي آيد،

هرآنچه را كه مي توانند درك كنند بايد به آنـــــان گفت تا بيش از اندازه در مورد سكس كنجكاو نشوند

و تا نقطه ي جنون جذب آن نشوند كه سعي كنند از منابع عوضي آن را فرابگيرند.

وگرنه، همانطور كه امروزه اوضاع چـنين اسـت، كودكـان آنچه را كه بخواهند پيدا مي كنند، ولي آن را از مردمي عوضي و از مسير هــاي اشــتباه فــرامي گيرند و همين كــار ســبب مي شــود كه بــراي بــاقي عمرشان درد بكشند و شكنجه شوند.

و در تمام اين مدت ديواري از سكوت و پنهان كاري بين فرزنـدان و والـدين وجـود دارد، گـويي كه نه والـدين و نه فرزنـدان هيچ چـيز از سكس نمي دانند!

بايد به كودكان آموزش جنسي صحيح داده شود.

دومين نكته اينكه بايد به كودكـــان مراقبه را آمـــوخت __ چگونه آرام، باصـفا و سـاكت بمانند و چگونه به وضـعيت بي ذهـنيno-mind برسند. اگر در خانه ها تسـهيلاتي فـراهم شـوند كه آنـان بتوانند هر روز دست كم يك سـاعت وارد سـكوت شـوند، كودكـان بسـيار بسـيار به سرعت مي توانند يـاد بگيرند كه به اين حـالت برسـند. و البته اين فقط زماني ممكن خواهد بـود كه شـما، والـدين، نـيز همـراه آنـان به مراقبه بنشـينيد. يك سـاعت نشسـتن در سـكوت مي بايد در هر خانه اجبـاري باشد.

اگر به سبب ضـرورت، در خانه اي يك وعـده غـذا از دست بـرود، اين را مي تـوان تحمل كـرد، ولي هيچ خانه اي نبايد بـدون يك سـاعت مراقبه در روز بماند. اگر در مكاني كه خانواده در آن سـكونت دارد، يك ساعت سكوت اجرا نشود، خواندن آن به عنوان "خانـه" اشـتباه اسـت. اين خانه اي كاذب است.

روزي يك سـاعت مراقبه كـردن، تا زمـاني كه فـرد به چهـارده سالگي برسد، در مراقبه را بر او خواهد گشود، دري به آن وضـعيت كه در آن، بي زمـاني و بي نفسي را تجربه مي كنـد، جـايي كه لمحه اي از روح را مشاهده مي كند. داشتن چنين لمحه اي قبل از تجربه ي سكس اهميت دارد. اين لمحه، پاياني است بر زياده روي و افـراط در سـكس: اينك انــرژي مسـيري تـازه يافته اســت. من اين را نخســتين گــام مي خوانم.

در تمرين زندگي بدون عمل جنسي، در رفتن به وراي سكس، در روند دگرگوني انرژي جنسي، مراقبه نخستين قدم است.

گـام دوم عشق اسـت. بايد عشق را از وقت نـوزادي به كودكـان آمـوزش داد. تـاكنون چـنين پنداشـته شـده كه آمـوزش عشق منجر به دنيـاي سـكس مي شـود. ولي اين ترسي بي اسـاس اسـت. آمــوزش سكس مي تواند انسان را به عشق رهنمون شـود، ولي آمـوزش عشق

هرگز او را به جنسـيت گـرايي نمي كشـاند. حقيقت درست عكس اين اسـت. هرچه عشق بيشـتري در درون فـرد رشد كنـد، انـرژي جنسي بيشتري به عشق تبديل مي شود و تقسيم مي شود.

فـرد هرچه از عشق خـالي تر باشد the less love-filled ، ذهنيت جنسي بيشتري داردthe more sex-minded .

فرد هرچه بيشتر از عشق تهي باشد، نفـرت بيشـتري دارد، فـرد هرچه از عشق خالي تر باشد، زندگي اش بيشتر سرشـار از كينه ورزي خواهد بـود. و انسـان هرچه بيشـتر از عشق خـالي باشـد، حسـادت، رقابت، نگراني، و بدبختي بيشتري در زندگي خواهد داشـت. فـرد هرچه با تشويش، حسادت، نفرت و رنجش بيشتري احاطه شده باشد، انرژي بيشـتري در درونش راكد مي ماند و آنگـاه تنها راه بـراي تخليه ي آن، سكس است.

عشق براي انـرژي هـاي ما يك خـروجي اسـت. عشق يك جريـان است. سازنده است و براي همين است كه جـاري است و رضـايت مي آورد. و آن رضايت بسيار عميق تر و بسيار باارزش تر از رضايتي است كه توسط سكس به دست مي آيد. كسي كه چـنين رضـايتي را شـناخته باشـد، هرگز به دنبـال جـايگزيني نمي گـردد، درست مانند كسي كه جواهر دارد، هرگز در پي سنگريزه ها نيست.

ولي كسي كه پر از نفرت باشد، هرگز نمي تواند راضي باشد. در نفرت، انسان جـدا مي كنـد، چيزها را نـابود مي كنـد. نـابودكردن هرگز رضايت نمي آورد: رضـايت توسط خلق كـردن به دست مي آيـد. كسي كه حسود است مبارزه مي كند،

ولي مبارزه هرگز رضايت نمي آورد. رضايت با دادن، سهيم شدن به دست مي آيد، نه با ربودن و چنگ زدن.

كسي كه در نـزاع و سـتيز اسـت، چنگ مي زند و مي ربايـد. ولي ربودن هرگز آن رضايتي را نمي آورد كه دادن و

سهيم شـدن مي آورد. انسـان جـاه طلب از يك مقـام به مقـامي ديگر مي جهد، ولي هرگز قادر نيست آرامش به دست آورد.

آرامش به كساني وارد مي شود كه در سفر عشق هستند، كساني كه از يك زيارت عشق به زيارتي ديگر مي روند،

نه به آنان كه در سفر قدرت و مقام هستند.

فرد هرچه بيشتر سرشار از عشق باشد، در هر سلول از وجودش، رضايت، آرامش و احساس شادي و تكميل بودن بيشتري جريان دارد. نوعي شادابي و طراوت، كه نشانگر آن رضايت و سرور است او را دربرگرفته است.

چنين شخصي كه چنين به رضايت رسيده است در بعد dimension سكس حركت نمي كند.

و شخص براي حركت نكردن در آن بعد نبايد تلاشي كند. او فقط به اين سبب در آن بعد نمي رود كه آن رضايتي كه فرد عادت داشت براي چند لحظه توسط سكس به دست آورد، اينك توسط عشق، بيست و چهار ساعته در دسترس است.

بنابراين جهت بعدي اين است كه وجود ما بيشتر در بعد عشق حركت كند. ما عشق مي ورزيم، عشق مي دهيم و

در عشق زندگي مي كنيم. و براي تشرف به عشق، لزومي ندارد كه فقط عاشق انسان ها باشيم.

تشرف به عشق تشرفي است به اينكه تمامي وجودانسان عشق شده باشد. اين تشرفي است به عاشقانه زندگي كردن.

فرد مي تواند يك قطعه سنگ را چنان از زمين بردارد كه يك دوست را برمي دارد. فرد همچنان مي تواند دست كسي را طوري در دست نگه دارد كه گويي دست يك دشمن را نگه داشته است. شايد كسي قادر باشد با اشياء مادي با مراقبتي عاشقانه رفتار كند، درصورتي كه ديگري با انسان هاي ديگر طوري رفتار مي كند كه نبايد چنين حتي با اشياء مادي رفتار شود. انساني كه سرشار از نفرت است، با انسان هاي ديگر همچون اشياء بي جان رفتار مي كند، كسي كه پر از عشق است حتي به اشياء بي جان نيز شخصيت زنده مي بخشد.

يك مسافر آلماني براي ديـدن عـارفي مشـهور آمـده بـود. او مي بايد به دليلي خشمگين بوده باشد. او با عصبانيت بندهاي كفشش را باز كرد، كفش ها را به گوشه اي پرت كـرد و با ضـربه اي محكم در را بـاز كرد.

در هنگام خشم، انسـان كفش هـايش را طـوري از پا در مي آورد كه گويي بدترين دشمنش هستند!

او همچنين در را طوري بـاز مي كند كه گـويي يك دشـمني عظيم بين او و در وجود دارد!

مـرد محكم در را بـازكرد، وارد شـد، و به آن عـارف اداي احـترام كرد.

عارف گفت، "نـه، من هنـوز نمي تـوانم به سـلام تو پاسخ بـدهم. نخست برو و از در و از كفش هايت معذرت بخواه!"

مرد پرسيد، "شما را چه مي شـود؟ از در معـذرت بخـواهم؟ و از يك جفت كفش؟ آيا آن ها زنده هستند؟"

عارف پاسخ داد: "وقتي خشمت را سر آن چيزهاي بي جان خالي مي كردي اين را توجه نكـردي. تو كفش ها را طـوري پرتـاب كـردي كه موجوداتي زنـده هسـتند و بـراي چـيزي مقصر هسـتند. و در را با چنـان خشونتي باز كـردي كه به نظر دشـمنت مي آمـد. چـون با خـالي كـردن خشــمت بر سر آن هــا، شخصيتشــان را تاييد كــردي، بايد همين حــالا نخست بــروي و از آن ها معــذرت بخــواهي. فقط در آن صــورت با تو حرف خواهم زد، وگرنه امكان ندارد."

مسافر فكر كرد كه چگونه اينهمه راه از آلمان آمده تا اين عـارف را ملاقات كند و اينك چنين موضوع بي اهميتي مي تواند امكان ملاقـات را از او بگيرد. درحالتي بسيار بي رمق، نزد كفش هـايش رفت و دست هايش را روي هم گذاشت و گفت، "دوستان، بدرفتاري مرا ببخشيد!"

به در گفت، "متاسفم. بازكردن تو با خشم كاري اشتباه بود."

مسافر آلماني در خاطراتش مي نويسد كه نخست به نظرش بسيار مسخره رسيد، ولي وقتي معذرت خواهي اش به پايان رسيد، شگفت زده شده بود: آرامشي بسيار به او دست داده بود و احساس سبكي و صفاي زياد مي كرد. حتي به تخيلش هم راه نمي يافت كه توسط معذرت خواهي از يك جفت كفش و يك در، چنان صفا و آرامشي بتواند به كسي دست بدهد.

وقتي معذرت خواهي اش به پايان رسيد، رفت و كنار آن عارف نشست كه مي خنديد و گفت، "حالا خوب است.

حالا مي توانيم گفت و گو كنيم. حالا قدري عشق نشان دادي، حالا مي تواني ارتباط بزني، حالا حتي مي تواني درك كني، زيرا اكنون سبك و شاد و مسرور هستي."

مسئله اين نيست كه فقط با انسان ها عاشقانه رفتار كنيم، مسئله عشق ورزيدن است.

گفتن اينكه انسان بايد مادرش را دوست بدارد يك سوء تعبير است. اگر مادري از فرزندش بخواهد كه فقط به اين دليل كه مادرش است بايد او را دوست داشته باشد، اين يك آموزش غلط است. عشقي كه براساس "دليل" و "بايد" و "بنابراين" باشد، عشقي دروغين است. كسي كه فقط براي اينكه پدر است مي خواهد كه دوستش بدارند، آموزشي غلط مي دهد.

اين يعني دليل آوردن براي عشق. عشق بدون دليل است، عشق هرگز با دليل روي نمي دهد.

اگر مادر به فرزندش بگويد، "من مدت هاست كه تو را بار آورده ام و بزرگ كرده ام، بنابراين مرا دوست داشته باش،" براي عشق دليل مي تراشد، اين پايان عشق است. شايد كودك با زور و ناخواسته تظاهر به عشق كند، زيرا كه او مادرش است.

آموزش عشق اين نيست كه براي عاشق شدن دليل بتراشيم، بلكه فقط به اين معني است كه محيط و فرصتي فراهم كنيم كه در آن، كودك بتواند دوست بدارد و عشق بورزد.

مـادري كه به فرزنـدش بگويـد، "مـرا دوست داشـته بـاش چـون مادرت هستم،" عشق را به فرزندش آموزش نمي دهد.

بايد بگويد، " براي زندگي، آينده و خوشبختي تو اهميت دارد كه تو به هركس و هرآنچه كه با آن برخورد مي كني عاشـقانه رفتـار كـني __ چه يك قطعه سـنگ باشـد، يك گل باشـد، يا يك انسـان يا يك حيـوان، هرچه كه باشد.

مسئله، دادن عشق به يك حيوان، به يك گل يا به مادر يا به كسي ديگر نيست. مسئله، عاشق بودن وجود تو است.

آينده ي تو بستگي به اين دارد كه چگونه عاشقانه رفتار كني.

امكـان سـرور و خوشـبختي در زنـدگي تو بسـتگي به اين دارد كه چقدر سرشار از عشق باشي."
مردم براي اينكه عشق بورزند نياز به آموزش دارند، آنوقت است كه مي توانند از جنسيت زدگي خلاص شوند.

ولي ما مـــردم را در عشق ورزيـــدن آمـــوزش نمي دهيم، هيچ احساسي از عشق خلق نمي كنيم.

درعــوض، هرچه كه به نــام عشق درمــوردش حــرف مي زنيم و انتقال مي دهيم، كاذب است.

آيا فكر مي كنيد كه كسي مي تواند عاشق يك نفر باشد و همچنين از ديگري نفرت داشته باشد؟

نه، اين ناممكن اسـت. انسـان عاشـق، يك انسـان عاشق اسـت، اين به هيچ وجه ربطي به يك فرد خاص ندارد.

چنين كسي حتي اگر تنها هم بنشيند بازهم شخصي عاشق است.

عاشق بودن، طبيعت چنين فردي اسـت، ربطي به رابطه ي شـما و آن شخص ندارد.

يك شـخص خشـمگين حـتي اگر تنها هم باشد بـازهم خشـمگين است، انساني كه نفرت دارد، حتي در تنهايي هم پر از نفـرت اسـت. با ديدن چنين شخصي نيز مي توانيد احساس كنيد كه او خشـمگين اسـت، باوجودي كه خشم خـودش را در آنزمـان به شـخص خاصي نشـان نمي دهد.

اگر شخصي عاشق را ببينيد كه در تنهـــايي نشســـته، مي توانيد احساس كنيد كه چگونه لبالب از عشق است.

گل هايي كه در انـزواي جنگل مي رويند عطر خـود را منتشر مي كنند، چه كسي در آنجا باشد كه از آن قدرداني كند و

چه نباشد، چه كسي از كنارشان بگـذر و چه نگـذرد. معطر بـودن طبيعت گل است.

در اين توهم نباشيد كه گل فقط به خاطر شـما عطرافشـاني مي كند!

عاشق بودن بايد خود شخصـيت ما شـود. بايد وضـعيت بـودش ما باشد، نبايد متكي به " به چه كسي" باشد.

ولي تمام عشاق مي خواهند كه معشوقشان فقط آنان را دوست بدارد، و عاشق هيچكس ديگر نباشد.

ولي آنان نمي دانند كه كسي كه نتواند همه را دوست بدارد، نمي تواند هيچ كس را دوست بدارد.

زن مي گويد كه شــــــوهرش فقط بايد عاشق او باشد و نبايد با هيچكس ديگر عاشقانه رفتار كند، جريان عشق شوهر

فقط بايد به سمت او جاري باشد. ولي او درك نمي كند كه چـنين عشقي دروغين است و مسبب اين نيز خود اوست.

شوهري كه هميشه پر از عشق بـراي همه نباشد چگونه مي تواند عاشق همسرش باشد؟

عاشق بودن يعني اينكه در طول شبانروز، عشق ورزيدن طـبيعت او است.

انســان نمي تواند بــراي يك نفر سرشــار از عشق باشد و بــراي ديگران تهي از عشق باشد.

ولي تاكنون نوع بشر قادر نبوده است اين حقيقت ساده را ببينــد. پدر از فرزندش مي خواهد كه او را دوست بدارد.

ولي مستخدم پير خانه چه؟ "نيـازي نيسـت، او فقط يك خـدمتكار است!"

ولي همين مســتخدم پــير كه پســرش مجــاز نيست او را دوست داشــته باشد نــيز پــدر كسي ديگر اســت. و اين پــدر درك نمي كند كه فردا، شايد هم همين امروز، وقتي خودش پير شد، از فرزندش شــاكي خواهد بود كه رفتاري عاشقانه با او ندارد.

اگر به آن فرزند آموزش داده مي شد كه با همه رفتاري عاشقانه داشته باشد، مي توانست به انساني كه عشق مي ورزد،

رشد كنــد. عشق به طــبيعت دروني مربــوط اســت، نه به نــوع رابطه.

عشق ربطي به ارتباط ندارد، عشق حالتي از بودش است. عشق بخشي دروني از شخصيت انسان است.

ما بايد آموزشي از نــوع ديگر ببيــنيم، آمــوزش عاشق بــودن ــــ عاشق هريك و همه بودن.

اگر كودك حتي يك كتاب را ناعاشقانه زمين بگــذارد، توجه او بايد به اين واقعيت جلب شـود: "از شخصـيت تو بعيد است كه اين كتـاب را چــنين بــرزمين بگــذاري. كسي خواهد ديد و خواهيد شـنيد و متوجه مي شود كه با كتاب بدرفتاري كرده اي.

اين نشانگر نقصي در شخصيت تو است."

به ياد داستان عارفي افتادم كه در كلبه اي كوچك زندگي مي كرد. يك شب، حدود نيمه شب، سخت باران مي باريد و او و همسرش خوابيده بودند. ناگهان در خانه زده شد. كسي جوياي سرپناه بود.

عارف به همسرش گفت، "كسي بيرون است، يك مسافر، يك دوست ناشناس. لطفاً در را باز كن."

توجه كرديد؟ مي گويد "يك دوست ناشناس." شما حتي با كساني كه آشنا هستيد دوستي نداريد.

اين رفتار عاشقانه ي او را نشان مي دهد: "يك دوست ناشناس بيرون منتظر است، لطفاً در را باز كن."

همسرش گفت، "جا نداريم. حتي براي دوتاي ما هم جا نيست. چگونه يك نفر ديگر هم وارد شود؟"

عارف پاسخ داد، "عزيز من، اينجا قصر مردي ثروتمند نيست كه بتواند جا كم بياورد، كلبه ي حقير مردي فقير است.

كاخ مرد غني است كه هميشه جا كم دارد __ اگر يك ميهمان ديگر وارد شود، فضا كم مي آورد!

نه، اينجا كلبه ي مردي فقير است."

زن پرسيد، " چه ربطي به موضوع فقير و غني دارد؟ واقعيت ساده اين است كه اين كلبه خيلي كوچك است!"

عارف پاسخ داد، "اگر در قلبت جاي كافي وجود داشته باشد، احساس مي كني كه حتي يك كلبه نيز يك كاخ است، ولي اگر قلبت باريك باشد، حتي يك كاخ نيز براي دريافت يك ميهمان به نظر كوچك مي آيد. لطفاً در را باز كن. چگونه مي توانيم كسي را كه به در ما پناه آورده از خود برانيم؟ تا حالا ما دراز كشيده بوديم. شايد سه نفري نتوانيم دراز بكشيم، ولي دست كم سه نفري مي توانيم بنشينيم. اگر همه بنشينيم، براي يكي ديگر هم جا هست."

همسرش وادار شد در را باز کند. مرد که سرتا پا خیس بــود وارد شد. باهم نشستند و مشغول صحبت شدند.

پس از مــدتي دو نفر ديگر رســيدند و در زدنــد. عــارف گفت، "به نظر مي رسد ديگري هم وارد شده" و از ميهمان كه نزديك در نشســته بود خواست تا در را باز كند. مرد گفت، "در را باز كنم؟ جا نيست."

اين مرد، كه خودش لحظاتي پيش در آن كلبه پنــاه گرفته بــود، از يــاد بــرد كه عشق آن عــارف به او نبــود كه مكــاني به او داد، بلكه اين وجود عارف بود كه پر از عشق بود و عاشقانه بود. و اينك مردمي ديگر آمده بودند. و عشق بايد به تازه واردين هم پناه مي داد.

ولي مرد گفت، "نه، نيــازي نيست كه در را بــاز كنم. آيا نمي بينيد كه ما نشسته هم در اينجا مشكل داريم؟"

عـــارف خنديد و گفت، "مـــرد عزيز من، آيا بـــراي تو جا آمـــاده نكردم؟ تو به اين سبب وارد شدي كه عشق اينجا بود.

هنوز هم اينجاست، عشق با آمدن تو تمام نشده اســت. در را بــاز كن، لطفاً. حــالا ما دور از هم نشســته ايم، پس فقط قــدري مهربــان تر مي نشينيم. اينطوري جاي كافي خواهد بود. به علاوه، شبي ســرد است و چنين نزديك نشستن با همديگر،

خودش گرما و لذت مي بخشد."

در باز شد و دو تازه وارد به درون آمدند. همگي با هم نشســتند و با هم آشنا شدند.

ســپس، خــري وارد شد و با ســرش به در فشــار آورد. خر خيس آب بود و جوياي سرپناهي براي شب بود.

عارف از آن دو نفر كه نزديك در بودند خواست تا در را باز كنند و گفت، "يك دوست ناشناس ديگر وارد شده است."

مردان با ديدن بــيرون گفتنــد، "اين يك دوست يا چــيزي شــبيه يك دوست نيست. فقط يك الاغ است.

نيازي نيست كه در را باز كنيم."

عارف گفت، "شــايد نمي دانيد كه بر در خانه ي مردمــان غــني، با انسان ها همچون حيوان رفتار مي شود. ولي اينجا كلبه ي مــردي فقــير است و ما عادت داريم حتي با حيوان ها نــيز مانند انســان رفتــار كــنيم. لطفاً در را باز كنيد."

دو مرد يكصدا ناله كردند، "ولي جا و فضا؟"

عارف گفت، "جا زياد است. به جــاي نشســتن، مي تــوانيم همگي بايستيم. براي اين جاي كافي هست. ناراحت نباشيد.

اگر لازم شد، من هميشه آمـاده ام تا بـيرون بـروم و جـاي كـافي درست كنم."

عشق مي تواند تا اينجا برود! آنچه مورد نيـاز است خلق نگرشي عاشقانه است، قلبي عاشق.

وقتي قلب عاشق در درون باشـد، خـودش را همچـون هاله اي از رضايت، هاله اي از رضايت شعف آور متجلي مي سازد.

آيا هرگز دقت كــرده ايد كه هرگــاه پس از اينكه قــدري به كسي عشق نشان داده ايد، مـوجي عظيم از آرامش تمـام وجودتـان فـرا مي گـيرد؟ آيا هرگز تشـخيص داده ايد كه با صـفاترين لحظـات رضـايت آن هايي بوده اند كه در لحظات، عشق بي قيد وشـرط داشـته ايـد؟ وقـتي براي عشق تان شرط وجود نداشته، وقـتي فقط عاشـقانه به بيگانه اي در خيابان لبخند زده ايد؟

آيا نسيمي از آرامش و رضـايت در پي نداشـت؟ آيا هيچ تجربه اي از آن خوشي آرام داشته ايد كه شخص افتاده اي را از زمين بلند كــرده ايد، وقـتي دسـتي را به كسي كه لغزيـده است داده ايـد، وقـتي گلي به بيماري هديه داده ايد؟

نه به اين خاطر چنين كرده باشـيد كه او پـدرتان است يا مادرتـان است.

نه، آن شخص مي تواند شخص معيني نباشد، ولي خود هديه دادن يك پاداش عظيم است، يك سرور بزرگ.

تــوان عشق ورزيــدن بايد در درون شــما رشد كند ___ عشق به گياهان، پرندگان، حيوانات، عشق به انسان ها و

عشق به بيگانگان، براي خارجي ها، عشق به كساني كه شــايد از شما بسيار دور باشند ___ ماه و ستارگان.

عشق شما بايد رشد كند.

هرچه عشق در درون كسي افــزوده شــود، امكــان ســكس در زندگي فرد كاهش مي يابد.

عشق و مراقبه باهم آن دري را مي گشايد كه دروازه ي الــوهيت است.

عشق به علاوه ي مراقبه مســــــاوي است با خـــــــداگونگي godliness.

وقتي عشق و مراقبه به هم مي پيوندنـد، الـوهيت به دست آمـده است. ثمـره ي اين دسـتيابي، زنـدگي در تجـرد استcelibacy . آنگـاه تمامي انرژي حياتي از گذرگاهي ديگر صعود مي كنـد. آنـوقت به تـدريج

نشت نمي كند، آنگاه به بيرون هدر نمي رود. انرژي برمي خيزد، شروع مي كند به بالارفتن از مسيرهاي دروني. به سفري روبه بالا مي رود.

سفر ما، در حال حاضر، به سمت پايين ترين سطوح است.

سكس جاري شدن انرژي به پايين است، زنـدگي تجـردي سـفري سربالا است.

عشق و مراقبه كليدهاي زندگي بدون عمل جنسي هستند.

فردا، در مورد اينكه از اين زندگي تجردي چه به دست خواهد آمد سخن خواهم گفت.

چه به دست مي آوريم؟ چه عايدمان مي شود؟

امروز در مورد دو چـيز با شـما سـخن گفتم: عشق و مراقبـه. به شما گفتم كه آموزش اين دو بايد از مرحله ي نوزادي شروع شود، ولي شما نبايد از اين چنين نتيجه بگيريد كه چـون شـما ديگر كـودك نيسـتيد، كاري نمانده است كه انجام بدهيد!

قبل ازترك اينجا چنين برداشتي نكنيد. در آن صـورت تلاش من به هدر رفته است.

در هر سن كه هسـتيد، اين كـار خـير مي تواند شـروع شـود، مي تواند همين امروز شروع شود.

باوجودي كه با افزايش سن دشوارتر مي شود __ اگر در كــودكي بتواند شــروع شــود باشــگون تــرين است __ در هر سن از زنــدگي كه شروع شود شگون و بركت دارد. مي توانيد اين را امـروز شـروع كنيـد. كساني كه آماده ي آموختن باشند،

حتي در سن هاي بالا نيز هنوز كودك هسـتند. مي توانند از همانجا شروع كنند. اگر شوق فراگرفتن داشته باشند،

اگر پر از اين فكر نباشــند كه همه چــيز را مي داننــد، كه به همه چيز رسيده اند، سفرشان همچون يك كودك، شاداب و با طـروات آغـاز مي شود.

روزي بودا از يك بيكشوbhikshu كه او را سال ها پيش مشرف ساخته بود پرسيد، "بيكشو، چند سال داري؟"

بيكشو پاسخ داد، "پنج سال."

بودا تعجب كرد، "پنج سال؟ تو دست كم هفتـاد سـاله به نظر مي رسي. اين چه پاسخي است؟"

بيكشو پاسخ داد، "به اين دليل مي گـويم كه اشـعه ي مراقبه پنج سـال پيش وارد من شــد، و فقط در اين پنج سـاله است كه عشق در زندگي من بـارش داشـته اسـت. پيش از آن، زنـدگي من چـون يك رويا بود: در خواب وجود داشتم. وقتي سنم را محاسبه مي كنم، آن سال ها را به حساب نمي آورم. چطور مي توانم؟ زنـدگي واقعي من پنج سـال پيش شروع شد.

من فقط پنج ساله ام."

بودا به تمام مريدانش گفت كه خوب در اين پاسخ دقت كنند.

شــما همگي بايد سن خــود را اينگونه محاســبه كنيــد، اين معيــار تعيين سن است.

اگر عشق و مراقبه هنـوز در شــما زاده نشـده انـد، زنـدگي شـما تاكنون به هدر رفته است، هنوز به دنيا نيامده ايد.

ولي اگر سعي و تلاش كنيد، هيچگاه دير نيست.

بنابراين، از سخنان من چنين نتيجه گـيري نكنيد كه چــون شــما از سن كــودكي گذشــته ايد اين ســخنان فقط بــراي نسل آينــده اســت. هيچكس هرگز چنان دور نمي شـود كه نتواند به وطن بـازگردد. تـاكنون هيچكس چنان در راه خطا پيش نرفته كه نتوانسته باشد راه درست را ببيند. حتي اگر كسي هزاران سال در تاريكي زيسته باشد، به اين معني نيست كه وقـتي او چــراغ را روشن مي كنــد، تــاريكي اعلام كنـد، "من هزاران ساله هسـتم، پس از اينجا نخـواهم رفت!" نـه، وقـتي كه چـراغ روشن باشد، تاريكي هزاران ساله به همان سرعت ناپديد مي شــود كه تاريكي يك شبه.

برافروختن آن چـراغ در کـودکي بسـيار آسـان است و پس از آن قدري دشوار مي شود.

ولي دشوار به معناي ناممکن نيسـت. دشـوار يعـني قـدري تلاش بيشترو دشوار يعني قدري عزم بيشتر.

دشوار يعني قدري شديد تر. يعني که شما بايد الگوهاي جاافتــاده در شخصيت خودتان را با پشتکاري بيشتر بشکنيد و مسيرهاي تـازه بـاز کنيد.

ولي حتي با دميدن نخستين اشعه هاي طريق جديد، احسـاس مي کنيد که کاري نکرده و برکتي عظيم را دريافت کرده ايـد. با وارد شــدن حتي يك اشعه از آن سرور، آن حقيقت، آن نور، احجسـاس مي کنيد که بدون اينکه کاري کـرده باشـيد، چيزهـاي زيـادي دريـافت مي کنيـد. زير تمام کارهايي که کرده بوديد بسـيار بي اهميت بـوده اند ، چنـان جـزيي بوده و آنچه که به دست آمده، بسيار پرارزش تر از آن است که بتـوان بر آن ارزش نهـاد. بنـابراين، سـخنان مـرا اشـتباه دريـافت نکنيـد، اين درخواست من از شماست.

از اينکه با چنين عشق و سکوتي به من گوش داديد از شما بسيار بسيار سپاسگزارم.

در پايان به آن الوهيتي که در شما منزل دارد تعظيم مي کنم.

لطفاً اداي احترام مرا بپذيريد.

از کتاب از سکس تا آگاهي

www.ods.ir